



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل چهل

فرار از مرگ در هواپیما

مدتی بعد بود که گونگی شیائو نیز متوجه شد گرفتن تصادفی یک شاگرد و استفاده از آنان به عنوان وزنه تنها ایده ای برای فرار بوده است. از آنجایی که شن چینگچو جلو رفته و این اقدام را انجام داد گونگی شیائو خیالش راحت بود که بخاطر بیهوش کردن یکی از اعضای فرقه اش گناهی بر گردنش نیست. هر دو در کنار هم راه میرفتند. گونگی شیائو وقتی دید شن چینگچو هنوز آن ردای سیاه را به خود پیچیده احساس میکرد چیزی در گلویش مانده است.

هیچ کاری از دست گونگی شیائو برایش بر نمی آمد و تنها می توانست به حالش تاسف بخورد. شن چینگچو یک ارباب قله بود اما اینجا هیچ کاری نمیتوانست بکند زندانی شده و به خفت افتاده بود. نه فقط این بلکه مجبور شده لباس کسی را بر تن کند که تحقیرش کرده بود. این حال او سبب میشد مردم از روی افسوس و غم آه بکشند!

شن چینگچو وقتی دید در چشمان گونگی شیائو حالتی میان غم و خشم هست در واکنش به او همچنان چهره مبهم به خود گرفته بود. ناگهان گونگی شیائو گفت: «ارشد، لطفا درش بیار!»

شن چینگچو خشکش زد: «.....»

چی؟!

گونگی شیائو بدون اینکه منتظر او بماند سریع ردایی بالایی لباس خود را درآورد. شن چینگچو داشت فکر میکرد اگر اوضاع بحرانی شد با یک ضربه یا لگدی او را از خواب و خیال درآورد ولی گونگی شیائو ردایش را درآورده و با هر دو دستش جلوی او گرفت: «لطفا اینو بپوشید!»

شن چینگچو تازه متوجه منظورش شد.

اوه، پس منظورش این بود!

هرچند لباس لو بینگه سیاه بود و کاملاً شبیه صاحبش زرق و برق بیخودی مخصوص شخصیت اصلی را داشت در کل اگر آن را می پوشید بخاطر رنگش به آسانی میشد تشخیص داد پس اگر یک ردای معمولی سفید می پوشید برای فرار بیشتر بدردتش میخورد درسته؟ گونگی شیائو واقعا که با فکر بود.

شن چینگچو خیلی سریع لباس لو بینگه را درآورد و لباس گونگی شیائو رو پوشید. قبل از اینکه برود کمی فکر کرد و بعد لباس لو بینگه را تا زد و جایی روی زمین قرار داد..... پس از خروج از آن غار آبی، احساس میکرد مسیری که باید میرفت چندان سخت نیست ولی هر چه بیشتر راه می رفتند بیشتر احساس میکرد هزارتوی کاخ هوانهوا واقعا که جای ترسناکی است. یک غار به غار دیگری وصل میشد، یک مسیر به مسیر بعدی می پیچید در هر سه قدم نه بار باید می چرخیدند. بعد باید آنقدر می چرخیدند تا سرشان گیج برود. گونگی شیائو درست روبروی او قرار داشت ولی چندیاری نزدیک بود او را گم کند. اگر بخاطر این نبود که گونگی شیائو مسیری گشت زنی نگهبانان دانجون و برنامه کاری آنان را میدانست. معلوم نبود تا الان احتمال داشت با چند تیم از شاگردانی که نگهبانی میکردند برخورد کنند؟!!

در حدود نیم ساعت بعد هر دو بالاخره از دانجون آبی خارج شده بودند. آنان چند کیلومتر بدون توقف راه رفتند تا اینکه به جنگل بایلو وارد شدند هرچند در حال ترک محدوده مرزی کاخ هوانهوا بودند اما زنگهای هشدار دانجون آبی هنوز به صدا در نیامده بودند و این به معنای آن بود که هنوز متوجه فرار زندانی نشده اند. لو بینگه به همه دستور داده بود که جز خودش هیچ کسی برای بازجویی وارد دانجون نشود در واقع این بزرگترین

لطفی بود که به فرار شن چینگچو کرده بود!

بعد از اینکه مدتی استراحت کردند. شن چینگچو گفت: «ارباب گونگی، نیازی نیست بیشتر از این منو همراهی کنی بهتره از این شانس که هنوز درباره مون نمیدونن استفاده کنی و سریع برگردی!» او مکشی کرد و دوباره ادامه داد: «هفت روز دیگه اگه به شهر هوایوئه بری ... حتما اونجا پیدام میکنی!»

گونگی شیائو گفت: «حالا که اینطوره منم بیشتر ازاین همراهتون نمیمونم.... هرچند ارشد، میدونین که بعد از اتفاقی که امروز افتاد باید خیلی بیشتر مراقب خودتون باشید ... محاکمه هم طی یکماه توسط چهار فرقه برگزار میشه لطفا خودتون رو نگران نکنین... ارشد، همونطوری که گفتین بیگناهیتون حتما ثابت میشه ... مطمئنم ارباب ها و بقیه نام شما رو به نام عدالت پاک میکنن!»

شن چینگچو تنها توانست بخندد. اول از همه گذشته تاریک او آشکار شد و قابل پاکسازی نبود دوم اینکه او یه ذره هم به آن محاکمه لعنتی که قرار بود طی یکماه توسط چهار فرقه برگزار شود اهمیت نمی داد هاهاهها بعد با احترام دستانش را بهم جفت کرد و گفت: «بعد دوباره همدیگه رو می بینیم!»

این مسیر از لبه مرزی کاخ هوانهوا او را به شهر هوایوئه که ناحیه ای در دشت های مرکزی بود می رساند. آنجا جمعیت زیادی داشت و وضع اقتصادش عالی بود. معنای دیگر این موضوع این بود که تهذیبگران و افراد زیادی از فرقه های مختلف آنجا گردهم می آمدند.

تهذیبگران این دنیا اهمیت زیادی به دفاع هوایی میدادند.همانند شهر جینلان اینها هم اغلب، استحکامات دفاعی در آسمان مرزیشان می ساختند. اگر یک شمشیر پرنده یا

سلاح معنوی از محدوده سرعتش بیشتر حرکت میکرد بدون شک گیر می افتاد و سریع ارشد های فرقه را باخبر میکردند.

میشد تصورش را کرد که چنین حرکتی برای او مانند اعلام مسیر فرارش در میکروفونی با صدای بلند بود. شن چینگچیو مقداری از مسیر را پرواز کرد و بعد بدون اینکه ذره ای استراحت کند بقیه مسیر را راه رفت. و شب بعد بالاخره موفق شد به شهر هواپیوه برسد. بنظر میرسید او در بدترین زمان ممکن به آنجا آمده زیرا در شهر جشنواره ای برگزار کرده بودند. تمام شهر را با گل و فانوس آذین بسته و فانوس ها تمام شب روشن بودند. خیابان پر از اژدهاهای پرنده و شیرهای رقصنده بود صدای موسیقی چون رعد به گوش میرسید. مردم و فروشندگان اجناس خود را در دست داشتند و همدیگر را فشار میدادند. تقریباً همه از خانه خود بیرون آمده بودند.

بدترین بدشانسی برای او این بود که وقتی به آنجا رسید ابرهای تیره ماه را پوشاندند.

بدون حمایت نور مهتاب یا آفتاب، احتمال شکست او بالا میرفت. شن چینگچیو احساس میکرد حالا که امکان موفقیتش کم است تا یک روز دیگر منتظر بماند. اگر ابرها در طی روز پراکنده نشدند نمیتوانست بیشتر صبوری کند و منتظر باشد. اگر احتمال شکست افزایش می یافت مجبور میشد همانطور ادامه دهد در هر صورت انتظار هنوز برایش بهتر بود تا یک دانه قارچ شبنمی ماه و خورشید را بغل کند و زار زار بگیرد. او حتی فکر میکرد اگر قارچ را می پخت و با شراب سرو میکرد باز هم میتواندست تاثیر شیمیایی قدرتمندی داشته باشد.

شن چینگچیو همانطور که آهسته راه میرفت به خانواده هایی برخورد که بچه هایی غیر قابل کنترل و وحشی داشتند از کنار گروهی زن گذشت که بلند بلند می خندیدند و او

در دل افسوس میخورد. اگر الان یک فراری بدبخت نبود میتوانست براحتی در شهر بچرخد و همه چیز را تماشا کند.

ناگهان دید چند مرد که شمشیرهای بلندی روی پشت خود دارند در برابرش حرکت میکنند. شکل و رنگ لباسشان متحد و یکرنگ بود. همه شان سرها را بالا گرفته و سینه هایشان را جلو داده بودند. به آسانی میشد گفت که اینها شاگردان گستاخ یکی از فرقه ها بودند.

شاید گفتن این حرف عجیب باشد اما هرچه فرقه ها کوچکتر بودند شاگردانی که از آنجا می آمدند بیشتر می ترسیدند که دیگران ندانند آنان تهذیبگر هستن پس کلماتی که روی لباسشان حک میکردند بزرگتر میشد. شن چینگچو چرخید و ماسک یک شیطان را از گوشه ای در خیابان برداشت و به چهره زد سپس در نهایت آرامش از کنار آنان گذشت. 6 نفر از هر 10 نفری که به جشنواره آمده بودند ماسک داشتند. پس اگر در میان آنان مخفی میشد دیگر جای نگرانی نبود. او شنید یکی از مردان ماسکدار گفت: «برادر شمشیر شیویا واقعا توی این شهره؟ هر کس بیاد میتونه بگیره و ببردش؟»

رهبر گروه سرزنش کنان گفت: «این بخشش از طرف اتحاد چهار فرقه انجام شده — چطور همیشه دروغ باشه؟ مگه ندیدی همه قبایل آدمایی رو فرستادن تا اینجا رو محاصره کنن؟ نگاه کن تو خودت جایزه ای که کاخ هوانهوا قراره بده رو دیدی... تو همچین چیزی رو نمیخواهی واقعا؟»

هزاران هزار فکر در سر شن چینگچو به چرخش درآمد. او حالا تبدیل به یک مرد تحت تعقیب شده بود.

« پس بگو چرا کاخ هوانهوا همچین دست و دلبازی داره میکنه ... بنظرم وقتی بخوایم

درباره شون حرف بزنیم به اندازه کافی غم انگیز هست که ... »

شن چینگچیو پیش خود گفت: تنها کاری که من کردم بیهوش کردن یه شاگرد بی اصالت بود. هیچ کار دیگه ای نکردم چجوری کاخ هوانهوا/ این وسط قربانی بیچاره شده؟ میخواست بیشتر به آنان گوش دهد اما هر قدر از افراد جلوتر میرفتند توسط جمعیتی که بطرفشان می آمد از هم جدا می شدند در نتیجه او نیز تسلیم شد. درست در زمانی که داشت بدنبال کلبه ای رها شده میگشت تا کمی استراحت کند ناگهان یکی از پاهایش سنگین شد. نگاهی به پایین انداخت و دید کودکی ران پایش را چسبیده ...

کودک آرام سرش را بالا گرفت بچه رنگ پریده بود انگار سو تغذیه داشت ولی چشمانی براق و درشت داشت که به شن چینگچیو خیره شده بود پای او را بغل گرفته و رهایش نمیکرد. شن چینگچیو سرش را نوازش کرد و گفت « اهل کدوم خانواده هستی؟ گمشدی؟ »

بچه سرش را تکان داد وقتی دهان باز کرد صدایی مهربان و شیرین داشت: « گم شدم! » شن چینگچیو احساس میکرد او خیلی بامزه است و چهره اش آشناست پس خم شد او را بلند کرد و در آغوشش گرفت: « کی تو رو آورده اینجا؟ »

بچه گردنش را بغل گرفت و لبهایش را بهم چسباند: « با شیزون »

یعنی او کودکی اهل یکی از فرقه ها بود؟ اگر یک بزرگسال بدنبالش می آمد برای چینگچیو دردسر میشد ولی بنا به دلایلی وقتی بچه با لحنی غمگین گفت « شیزون » قلب و دل شن چینگچیو را لرزاند. او نمیتوانست آنقدر سنگدل باشد که بچه را در گوشه جاده رها کند پس همانطور مانند بیچاره ها چمباتمه زد کفل بچه را نوازش کرد و گفت: « شیزون خوب ازت مراقبت نکرده؟ حتما الان خیلی تو حال بدیه تو یادت هست کجا

گم شدی؟»

بچه در کنار گوش او خنده ای کرد و گفت: «یادمه، شیزون خودت منو با یه لگد انداختی پایین —چطور یادت نمیاد؟»

خیلی زود بدن شن چینگچیو یخ بست.

احساس میکرد چیزی که در آغوش گرفته یک بچه نیست بلکه ماری سمی است — یک مار سمی بزرگ که دور گردنش پیچیده و آماده فرو کردن دندانهایش در بدن اوست. میتوانست هر لحظه او را نیش بزند و سمش را به بدن او منتقل کند.

او با زور چیزی که در آغوش داشت را از خود جدا کرد و از او فاصله گرفت مو به تنش سیخ شده بود در یک آن تمام موهای بدنش راست ایستادند.

همه مردم درون خیابان به او نگاه میکردند.

همه آنها که ماسک داشتند و آنهایی که ماسک نداشتند بنظر میرسید برای چند ثانیه خشکشان زد نفسشان را نگهداشته و او را تماشا میکردند.

از میان آن افراد ماسکدار، برخی ماسک شیاطینی وحشی و درنده را به چهره زده بودند. آنها که ماسک نداشتند ترسناکتر بودند — زیرا اینها اصلا صورت نداشتند.

اولین واکنش غریزی شن چینگچیو دست بردن بر شیویا بود ولی در یک آن به خودش آمد و نتوانست حمله کند!

این همان چیزی بود که خودش به لو بینگه آموخته بود در قلمروی شیطان رویا، اگر به مردم درون رویا حمله میکرد در واقعیت به روح خودش حمله میشد.

عرق سردی بر پیشانی شن چینگچو نشسته بود. نمیدانست واقعا وارد قلمروی رویا شده یا نه زیرا مردم اصولا بیاد نمی آوردند کی و چه موقع یا چطور یک رویا آغاز میشود. امکان نداشت که سیستم عصبی او چنان دچار مشکل شده بود که در حین راه رفتن یکباره کنار جاده بخواب رفته باشد درسته؟

از پشت سرش صدای لطیف جوانی را شنید: «شیزون!»

قبلا وقتی صدا را شنید بنظرش لطیف و شیرین بود اما حالا که خوب به آن گوش میداد بطرز غیر قابل باوری شوم بود. لو بینگه کوچک پشت سرش ایستاده و با صدایی سرد میگفت: «چرا دیگه منو نمیخواهی؟»

شن چینگچو عزمش را جزم کرده و به هیچ عنوان پشت سرش را نگاه نمیکرد و تنها با سرعت پیش میرفت.

هرچند تمام آن مردم بی چهره به او خیره شده بودند - نه، نمیشد نامش را خیره شدن گذاشت آنان که صورت نداشتند ولی همه سرشان را به همان مسیری که شن چینگچو میرفت چرخانده بودند. بهمین دلیل احساس میکرد چشمهای بی شماری به او نگاه میکنند.

شن چینگچو وانمود کرد اصلا آنان را نمیبیند و با عجله به جلو حرکت میکرد. اگر کسی بر سر راهش می آمد با عجله او را به کناری می انداخت. ناگهان دستی جلوی ضربه اش را گرفت وقتی سرش را چرخاند دستی لاغر و باریک را دید اما دست قدرت زیادی داشت و ترسناک بود مانند یک حلقه آهنین سنگین بود.

لو بینگه چهارده ساله مچ دستش را سفت چسبیده و صورتش پر از جای کبودی بود مانند همان زمان گذشته صورتی افسرده و غمگین داشت و با آن چشمهای براق سیاهش به او خیره شده بود.

هنوز داری میای؟!!

شن چینگچیو سه بار دستش را تکان داد تا خودش را رها کرد جمعیت را فشرده و فرار کرد. بار اول او یک بچه بود و بار دوم یک نوجوان اگه لو بینگه بالغ آنجا میرسید اصلا نمیتوانست در برود.

ولی خیابان انگار تا ابد امتداد داشت و او به آخرش نمیرسید. پس از اینکه چند دکه دیگر در کنار خیابان ظاهر شدند همراه با بچه های بی چهره ای که آنجا بازی میکردند و زنانی که ماسک شیطان به چهره داشتند شن چینگچیو مطمئن شد که این جاده بی پایان درون رویاست که غیر ممکن بود با دویدن به جلو از آن خارج شد.

حال که جلو یا عقب رفتن کار بی فایده ای بنظر میرسید او باید راه دیگری پیدا می کرد. شن چینگچیو با سرعت به چپ و راست خود نگاه کرد و بعد با عجله بطرف یک مغازه شراب فروشی رفت.

فانوس های سرخ بزرگی در جلوی درب مغازه آویزان بودند. نور سرخ آنجا سوسو میزد. درب چوبی محکم بسته شده بود ولی شن چینگچیو درب را باز کرد و قدم به درون نهاد وقتی کامل وارد شراب فروشی شد درها خود به خود بسته شدند.

آنجا کاملاً تاریک بود و باد سردی به طرف او می وزید. انگار نه در یک شراب فروشی که درون غاری در یک کوهستان است.

این موضوع چندان برای شن چینگچو غیر منتظره نبود برای ارزیابی یک رویا نمیشد از احساسات معمول استفاده کرد هر دری می توانست به جایی در این دنیا باز شود.

در آن لحظه صداهاى عجیبى شنید.

صدای آن شخص جوری بود انگار شش هایش را سوراخ کرده بودند. او تند تند نفس میزد و سعی داشت با تلاش زیادی تنفس کند.... بعلاوه بنظر میرسید فقط این یک نفر نبود!

شن چینگچو بشکنی زد و شعله ای در نوک انگشتانش پدیدار شد. او شعله را به طرف جایی که صدا را از آنجا می شنید فرستاد.

نور آتش آن منظره را روشن کرد و مردمک های چشم او از شدت شوک تنگ شدند. ليو چینگه شمشیرش چنگیوان را نگهداشته و آن شمشیر را در سینه خود فرو برد.....

[کسانی که میخوان این ویدیو رو تماشا کنن بدونن که اسپویل های قسمتای بعدی ناول هستن ولی انتخاب با خودتونه.... برای تماشای ویدیو

روی لینک کلیک کنین [😊] [Eng subtitled video.](#)